

حکایت اسکندر که خود به رسولی می رفت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسد آخر خود آن شاه جهان
جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچ کس نشنوده است
گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی دانست کس
کین رسول اسکندر است آنجا و بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت
گرچه گفت اسکندر و باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را
لیک ره نبود دل گم راه را
گر برون حجره شد بیگانه بود
غم مخور خوردی درون هم خانه بود